

زیر نظر اکبر بهداروند

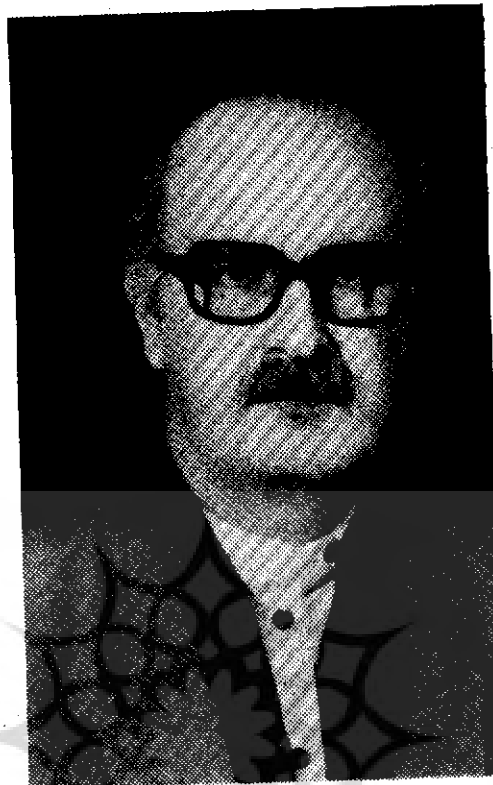
چند شعر از جلیل واقع طلب

فصل مولا

وقتی که فریاد کردیم، امروز - روز مصاف است
مردان تاریخ دیدند شمشیرتان در خلاف است
مردان تاریخ دیدند وقتی صداقت نباشد
حتی برای خدا هم پیکار کردن خلاف است
فرقی ندارد - جمل بود - یا عمر و عاص دغل بود
همواره در فصل مولا بین شما اختلاف است
انکار اعجاز باران! کفران نعمت جز این است؟
شهری که از سبزه خالی ست، باغی که از گل معاف است
تنها، شما دره‌ها را یک حد فاصل ندانید
والله - والله - دیوار نوعی شکاف است

سنگ بر سرِ سفال

مانده در دقایقم طرح گنگ یک سؤال
انتهای جاده چیست؟ روز، هفته، ماه، سال
در کویری اینچنین بادی از بهار گفت
معنی اش چه می شود چار فصل خشکسال؟
چشم‌های نانجیب در کمین نشسته‌اند
دست‌ها فلاخن است، آی سنگ، وای بال
هرم آه نیست این، رو کنم که چیست این؟
آب، آب، مردمان. اشتعال، اشتعال
گیریم از هجوم سنگ بالنتان شکسته است
کو زبان شکوه‌تان ای پرنده‌های لال



جلیل واقع طلب به سال ۱۳۳۰ در شهرستان
رشت متولد شد دوران نوجوانی و جوانی را در
این شهر سپری کرد. شعر در اوان نوجوانی به
سراغش آمد و اوقات دلتنگی‌هایش را شاد می‌کرد
سالهاست که با شعر زندگی می‌کند دبیر ادبیات
فارسی و این آثار تا بحال از ایشان چاپ شده است
باغ آبی - باران تشنگی - یک جرعه شوکران. واقع
طلب بیشتر در زمینهٔ مثنوی و غزل مذهبی فعالیت
دارد و شعرهای خوبی تا به حال به دوستداران
شعر عرضه کرده است.

من غریبگونه تر از خدا ندیده‌ام
لا شریک و لم یزل، لامکان و لایزال
سقف بی سفال ما باز چکه می‌کند
این تمام ماجراست. سنگ بر سرِ سفال

سال قحط شکوفه

این که تا آه می‌کشم شعله‌ور می‌شود تنم
غیرت زخم خورده‌ای ست پشت رگهای گردنم
لب به دندان گزیدنم شیوه‌ی بغض خوردن است
آه‌ها را خبیر کنید شعله‌پوش است شیونم
سال قحط شکوفه را پشت در جار می‌زنند
عمر خود را تلف نکن در هوای شکفتنم
مانده بر شانه‌های من داغ تهمینه، وای من
نوشدارو بیاورید من همان نا تهمتتم
هر چه دیروز دیده‌ام جز سیاهی نبود و نیست
وعده بیهوده می‌دهی سوی فردای روشنم
عاشقی باغ پر گلی ست مملو از شاخه‌های در
گرچه از زخم عشق تو پر عقیق است دامنم
باز - بازار بی غمی - طبق معمول رایج است
ساده دل من که روز و شب درد را داد می‌زنم

بغض کویری

از آتش درونم گر مختصر بدانند
از کار شعله باید در خشک و تر بدانند
اینک که سینه‌ام را غم می‌کشد به آتش
باید به دل بگویم باید جگر بدانند
روزی که لال کردی با یک نگاهم. ای کاش
فریاد کرده بودم تا یک نفر بدانند
دیروز منرو بودم، امروز بید مجنون
فردا چه می‌شوم من شاید تبر بدانند
بغض کویری‌ام را باید بیارم. اما
چاهی نمی‌شناسم مولا مگر بدانند

بهمن پیروز

در اهتزاز پرچم فریاد

برق خورشید نگر در نگه خسته ما
 تپش آموز، ز مرگان ز خون رسته ما
 گرچه در مجمر ما جز جگر سوخته نیست
 عطر امید تراود ز دل خسته ما
 حرمت عاطفه با سنگ جدایی مشکن
 می دهد درس درستی دل بشکسته ما
 حمد لله که صفای نفس زنده دلان
 معجزی کرد و گشودند در بسته ما
 تندبادی شد و در دامن عالم آویخت
 آه افسرده ما، ناله آهسته ما
 جوش خون، هیمنه تیغه شمشیر شکست
 خاست تا ملت دست از سرو جان شسته ما
 کاخ بیداد فرو ریخت، ز تکبیر قیام
 که برآمد ز دل مردم وارسته ما
 شکر پیروزی بهمین، که خوش آورد به بار
 نظم بایسته ما، دوست شایسته ما
 نکند دمدمه دیو در ایمان تأثیر
 که جدایی نبود در صفت پیوسته ما
 تا جهان است خدایا به سلامت دارش
 رهبر نهضت ما، سرگل گلدسته ما
 گر نه همسنگر مایی به صفت عشق «حمید»
 مشتری نیست به کالای تو در دسته ما
 □ حمید سبزواری

طرفه بانگی که خورشید از این گوشه دور
 بانگ مظلومی جانسوخندگان
 در همه عالم شد
 شادکامان جهانخوار بخود لرزیدند
 دستی از غیب
 برون آمد و کاری کارستان کرد
 دستها :-
 اینجا،
 آنجا -
 همه جا
 مشت شد مشت . ستمها را در هم کوبید
 پلی از ایمان بست
 انقلاب از پل پیوند، گذشت .
 □
 دستها را ، دریابم .
 دستها ، تشنه ی گرمای خویش عاطفه اند
 ابر بارانی وجدان بهار
 رنگ خون از فلق جاری فریاد گرفت
 تا بیارد ز سرا پای تب الوده ی خلق
 تا برویاند از سینه ی خاک ،
 خاک حرمت زده ی چشم براه -
 گل آزادی را ...
 □
 پاك جانان ! - امداد!
 گل آزادی پرچین می خواهد
 گل آزادی می گوید
 جان من و جان شما
 یعنی امروز ، جوانمردان را
 غم نان هست ،
 □ محمد جواد محب
 غم ایمان نیست ؟

کوچه های موج

رود من دریا به دریا می رود
 بی خود از خود مست و شیدا می رود
 کوچه های موج را طی می کند
 کف به لب ، زنجیر برپا می رود
 می تراود لاله تا دم می زند
 می خروشد هر نفس تا می رود
 در فراز و در فرود آب هبا
 گه به زیر و گه به بالا می رود
 مقصد و مقصود او تا ناکجاست
 دست افشان ، بی سر و پا می رود
 تا بجوید چشمه سار آفتاب
 تشنه لب ، صحرا به صحرا می رود
 گرچه آرام از دل و جان برده است
 با خروش و خشم ، زیبا می رود
 دل به دریا می زخم با یاد او
 «دیده بر ره می نهم تا می رود»
 □ استاد مشفق کاشانی



انقلاب

قاصد فتح

عاشق خورشید

بهمین خونین صفا آورده ای
 این همه گل از کجا آورده ای؟
 کاروانی از شهیدان هم رخت
 باز گو، دیگر چه ها آورده ای؟
 نعمت آزادی و ایمان و نور
 از شهیدان خون بها آورده ای
 وحدت و بیداری و عشق و امید
 لطف و رحمت سوی ما آورده ای
 بعد از آن شهای دیجور ستم
 سوی ما نور خدا آورده ای
 خوش بیا، ای آنکه در محراب عشق
 سجده خونین به جا آورده ای
 مژده پیروزی مستضعفان
 این بشارت از خدا آورده ای
 بهمین، ای اسطوره ایشار و خون
 بوی جان از کربلا آورده ای
 □ رضا اسماعیلی - تهران

من یکی باغچه ام
 نور می خواهم و آسب
 و تو بیدی هستی سبز و بلند
 که مرا می دزدی از خورشید
 تا که قربانی بی جای غرورت باشم
 □
 قامت سایه خوبی دارد
 اما من
 عاشق خورشیدم
 و نمک خورده ، ابر
 بگذار
 سایهات رهگذران را بپذیرد در خویش
 نه یکی باغچه را

□ ناهید یوسفی - تهران

سحر

شوق

مانند نسیم هر کجا سرمو
 دروازه نوبهار را در سر
 در سینه دل غریب آن پیک به
 از شعله انقلاب پر پر سرو

وقتی که تو آمدی سحر می خندی
 در دامن شب صبح ظفر می خندی
 میلاد سپیده بود و آواز پگ
 خورشید به شیوه ای دگر می خندی

از بام جهان سپیده سرزد از شد
 صد نقش به پرده سحر زد از شد
 مرغ دل من به بوی آوای نسیم
 از کنج قفس دوباره پر زد از شد
 □ اکبر بهدار

تظاهرات

شك را شكسته خشم تو -
 در بازوان من
 انگار قد کشیده‌ام
 انگار طعم حادثه‌ای را به چشیده‌ام
 یازو گشاده‌ام که زمین
 آغاز بر شکفتن و گفتن را
 با انتظار خاک بگوید
 یازو گشاده‌ام که سرودی از آسمان
 آغاز آفرینش باران را
 با خاک سینه چاک بگوید
 من با توام
 در هر کجای عشق که هستی
 من نیز سنگ شعری خود را
 تا شیشه‌های پنجره بسته سکون
 پرتاب می‌کنم
 باید که سد شیشه فرو ریزد
 وقتی پرندۀ کلام رسولم
 اندیشناک بال گشودنهایست
 شك را شكسته خشم تو
 در بازوان شهر
 شهر سکوت را
 در سر هوا، هوای سرودنهایست

□ محمد رضا عبدالملکیان



بهار در بهمن

شبی که در تن بهمن، بهار جاری شد
 به دشت سرخ عطش، جویبار جاری شد
 ز دست عاطفه می‌ریخت شیشه شیشه شراب
 شبی که بر رگ جان، عشق یار جاری شد
 چو شب شکست وز پا افتاد دیو زیبون
 فرشته آمد و مشک تار جاری شد
 به سان ابر بس آرام گرچه می‌زد گام
 چو دجله بود که از کوهسار جاری شد
 به بطن جامعه کز فتنه بود آستن
 شمیم مریم پرهیزگار جاری شد
 پی شکنن دیوارهای سرخ ستم
 چه دستها که به سوی حصار جاری شد
 نه برف بود و نه باران امید و عاطفه بود
 کز ابر رحمت پروردگار جاری شد
 چه شد که عاطفه‌ها این چنین عقیم شدند
 به سبزه‌زار کدامین شرار جاری شد
 کدام دست بر آینه خاک می‌پاشد
 که در نگاه مین و تو غبار جاری شد
 بیا دوباره چو آن شب زلال و سبز شویم
 همان شبی که به بهمن بهار جاری شد
 □ امیر بزرگر خراسانی - مشهد

طلایه‌دار

حریم حرمت گل را چو پاسدار شدیم
 بلند سرو سرافراز روزگار شدیم
 بزرگ مزرعۀ عشق را نشا کردیم
 به عهد آب چو دارای اعتبار شدیم
 علم به دوش گرفتیم و در رکاب بهار
 چو سبزه نهضت گل را طلایه‌دار شدیم
 به لطف عشق، بهار از پی بهار شکفت
 به پای داغ چو آلاله پایدار شدیم
 به يك اشارت خورشید، در صحاری شب
 سمنند سرکش مهتاب را سوار شدیم
 دلاورانۀ گذشتیم از معابر فتح
 به فصل حادثه تا مرد کارزار شدیم
 شراب صبح ز جام سپیده نوشیدیم
 چو شمع روشن شبهای انتظار شدیم
 امام عشق به ما درس بردباری داد
 ز داغ لاله رخان گرچه بقرار شدیم
 به لحظه لحظه دیدار دوست دل بستیم
 دمی که در حرم عشق، ماندگار شدیم
 □ مرتضی نوربخش - لنگرود



حماسه بی‌انتهای

ناز شد حماسه بی‌انتهای ما
 چید در زمانه طنین صدای ما
 لك نگاه کن، که ز خون نقش بسته است
 بر لوح قلعه‌های خطر جای پای ما
 مانند هم‌رهان همه در وادی نخست
 ز سایه‌ها نماند کسی در قفای ما
 با رو به آفتاب سفر می‌کنیم و بس
 من روی در قفاست همه سایه‌های ما
 تا و حسرتا که زیگانه هم ربود
 ایسن میانه گسوی ستم آشنای ما
 بر چگونه عاطفه از دست می‌رود
 وای اگر ز پای نشینیم، وای ما
 خار راه و ظلمت وادی غمین مباش
 بر است در طریق طلب رهنمای ما
 □ قیصر امین‌پور



شعر بزرگ خلق!

خمینی...

ای پیشوای من!
یک شعر کاملی تو:
شعر بزرگ خلق!

وین خلق
- خلق ایران -

گلوآزه‌های شعر بزرگ وجود تو
ای پیشوای من!

یک شعر کاملی تو
با واژه‌های آهن

با واژه‌های پولاد
هر بیت از تو،

یک رشته با صلابت الوند
شعر صلابتی

شعر مقاومت
معیار انسجام کلامت:

پیوند قلبهاست
□□

شعر بزرگ خلق!

شعر بلند جاری!

هر شب تو را
به پشت بام خانه

با واژه‌های روشن شعر ستارگان
پیوند می‌زنیم

طاغوت را
دشنام می‌دهیم

وز دور
بر چهره دلیر تو

گلخند می‌زنیم
□ علی موسوی گرمازودی

آرش بهار

طلسم بسته دیوان روزگار شکست
تهمتتی که در قفل این حصار شکست
بگو که «گیو» زمانه دلاور تاریخ
صفت سپاه مخالف به کارزار شکست

غرور سرکش «اسفندیار» رویین تن
ز تیر ترکش «دستان» کهنه کار شکست
صدای ضجه زنجیربان قلعه زجر
سکوت سنگی مردان این دیار شکست
گرفت سنگر ابلیس، منجی موعود
چو سد حوصله از سیل انزجار شکست
به خاک تشنه بشارت دوباره باران داد
بخوان که مرز خزان، آرش بهار شکست
ز گرد راه سواری رسید با هیبت
دو شاخ خونی این غول در غبار شکست
به جمع منتظران، ای پیام آور فتح
حضور یاد تو دیوار انتظار شکست
□ نصراله مردانی

بت شکن

برای امام خمینی

مست از می مینای الستی ای مرد
از نسل خلیل حق پرستی ای مرد
تا نغمه توحید جهانگیر شود
بتهای زمانه را شکستی ای مرد

خطبه خورشید

نوری که شکسته ست طلسم شب را
در شعله نشانده است جسم شب را
خورشید فراز کوه طومار به دست
از خطبه بینداخته اسم شب را
□ محمدرضا سهرابی نژاد



سرو کوچک

وقتی که می‌رفت
یک سرو کوچک
در پشت پرچین ما کاشت
اورفت و دیگر نیامد
اما چه سبز و تناور
آن سرو تا آسمان قد برافراشت
□ سلمان هراتی

نسیم و ستاره

سنگلاخ زمان ار
آن قدر امدم
که به امروز رسیده‌ام
چند کوه گذشته از دیروز؟
بر بستری از سنگ
با رواندازی از نسیم و ستاره
و پیش از سکوت
به تو می‌اندیشم
که پشت یکی از این کوهها
به انتظارم نشسته‌ای ...
□ حمید رضا شکارسری - تهران

گزارش

سوار فاتح ظلمت، قدم به کوی می‌زد
زمانه رنگ شقاوت به روی و منو می‌زد
به باغ‌های معلق نشسته جغد هراس
ز شاخه‌های تباهی، نقیر هو می‌زد
امیر ملک سیاهی سه قتلگاه افق
به چشم پاک سحر، دشنه روبرو می‌زد
لهیب سرکش عصیان به سینه می‌افسرد
ملال گریه، گره در خم گلو می‌زد
به شعله باری چشم تو بود آن که دلم
قدم به عرصه آفاق آرزو می‌زد
چه روشنایی پاکی! که از کرانه عشق
چراغ بخت خموشم دوباره سو می‌زد
زبان سوسنیم در پگاه روپش‌ها
دم از لطافت باران گفتگیو می‌زد
در آن شکوه شکفتن، نشسته بود دلم
به بزم روشن گل، می، بیبو سیو می‌زد.
□ محمد نویری - تهران

بهار

یار می‌رسد از راه، عاشقانه برخیزم
دسته دسته گل چینم تا به مقدمش ریزم
آیه‌ای تلاوت کن ای مسیح نورانی
تا ز گور تن امشب شعله‌ای برانگیزم
مدعی نمی‌داند راز عشق و مستی را
گوش کن که شیرین است داستان پرویزم
یار می‌رسد بگشا راه را که می‌خواهم
در رهش بیفشانم جسم و جان ناچیزم
دستهای من زرد است با جوانه سبزش کن
ای بهار جان پرور من هنوز پاییزم
□ سیمین دخت وحیدی